

به سرخی آتش به طعم دود
سیاوش کسرایی

له له و تنفس

خوابم نمی برد
گوشم فرودگاه صداهاى بی صداست
باور نمی کنی
اما
من پچ پچ غمین تصاویر عشق را
محبوس و چارمیخ به دیوار سال ها
پیوسته باز می شنوم در درون شب
من رویش گیاه و رشد نهالان
پرواز ابرها تولد باران
تخمیرهای ساکت و جادویی زمین
من نبض خلق را
از راه گوش می شنوم آری
همواره من تنفس دریای زنده را
تشخیص می دهم
باور نمی کنی

اما

در زیر پاشنه هر در

در پشت هر مغز

من له له سگان مفتش را

پی جوی و هرزه پوی

احساس می کنم

حتی

از هر بلور واژه که جان می دهد به خلق

نان و گل و سلامت و آزادی

می بینم آشکار

این پوزه های وحشت را

له له زنان و هار

آن گیاه از میان صداهای گونه گونه

این له له آن تنفس

هر دم بلند

بنهفته هر صدایی دیگر

تا آستان قلبم بی تاب

نزدیک می شوند

نزدیک می شوند و خوابم نمی برد

اینک منم مهاجم و محبوس

لبریز آبهای طاغی دریای سهمگین

قربانی سگان تکاپو
می گردم و به بازوانم مواج
هر چیز را به گردم می گردانم
می ترسم
اما می ترسانم
دندان من از خشم به هر سو ده می شود
آشوب می شود دل من درد می کشم
با صد هزار زخم که در پیکرم مراست
دریا درون سینه من جوش می زند
فریاد می زنم
ای قحبگان نان به پلیدی خور دروغ
دشنام می دهم به شما با تمام جان
قی می کنم به روی شما از صمیم قلب
جان سفره سگان گرسنه
تن وصله پوش زخم
چون ساحلی جدا شده دریایش از کنار
در گرگ و میش صبح
تابم تب آوریده و خوابم نمی برد

دگر به جوخه آتش نمی دهند طعام

به قعر شب سفری می کنیم در تابوت

هوا بد است

تنفس شدید

جنبش کم

و بوی سوختگی بوی آتشی خاموش

و شیشه های سمندی که دور میگردد

میان پیچ پیچ اوراد و الوداع و امان

نشسته شهر زبان بسته باز در تب سرد

و راه بسته نماید ز رخنه تابوت

به قعر شب سفری می کنیم با کندی

چه می کنیم؟

کجااییم؟

شهر مامن کو؟

شهاب شب زده ای در مدار تاریکی

هجوم از چپ و از راست دام در هر راه

عبور وحشت ماهی در آبهای سیاه

بگو به دوست اگر حال ما بپرسد دوست

نمی کشند کسی را نمی زنند به دار

دگر به جوخه آتش نمی دهند طعام

نمی زنند کسی را به سینه غنچه خون
شهید در وطن ما کبود می میرد
بگو که سرکشی اینجا کنون ندارد سر
بگو که عاشقی این جا کنون ندارد قلب
بگو بگو به سفر می رویم بی سردار
بگو بگو به سفر می رویم بی سر و قلب
بگو به دوست که دارد اگر سر یاری
خشونتت برساند به گردش تبری
هوا کم است هوایی شکاف روزنه ای
رفیق همنفس ! اینک نفس که بی دم تو
نشاید از بن این سینه بر شود نفسی
نه مرده ایم گواه این دل تپیده به خشم
نه مانده ایم نشان ناخن شکسته به خون
بخوان تلاش تن ما تو از جراحی جان
نهفته جسم نحیف امید در آغوش
به قعر شب سفری می کنیم چون تابوت

به سرخی آتش به طعم دود

ای واژه خجسته آزادی
با این همه خطا
با این همه شکست که ماراست
ایا به عمر من تو تولد خواهی یافت ؟
خواهی شکفت ای گل پنهان
خواهی نشست ایا روزی به شعر من ؟
ایا تو پا به پای فرزندانم رشد خواهی داشت ؟
ای دانه نهفته
ایا درخت تو
روزی در این کویر به ما چتر می زند ؟
گفتم دگر به غم ندهم دل ولی دریغ
غم با تمام دلبریش می برد دلم
فریاد ای رفیقان فریاد
مردم ز تنگ حوصلگی ها دلم گرفت
وقتی غرور چشمش را با دست می کند و کینه بر زمین های باطل
می افکند شیار
وقتی گوزنهای گریزنده
دل سیر از سیاحت کشتارگاه عشق
مشتاق دشت بی حصار آزادی

همواره
در معبر قرق
قلب نجیب خود را آماج می کنند
غم می کشد دلم
غم می برد دلم
بر چشم های من
غم می کند زمین و زمان تیره و تباه
ایا دوباره دستی
از برترین بلندی جنگل
از دره های تنگ
صندوقخانه های پنهان این بهار
از سینه های سوخته صخره های سنگ
گل خارهای خونین خواهد چید ؟
ایا هنوز هم
آن میوه یگانه آزادی
آن نوبرانه را
باید درون آن سبد سبز جُست و بس ؟
با باد شیونی است
در بادها زنی است که می موید
در پای گاهواره این تل و تپه ها
غمگین زنی است که لالایی می گوید:

ای نازین من گل صحرائی
ای آتشین شقایق پر پر
ای پانزده پر متبرک خونین
بر بادرفته از سر این ساقه جوان
من زیست می دهم به تو در باغ خاطر
من در درون قلبم در این سفال سرخ
عطر امیدهای تو را غرس می کنم
من بر درخت کهنه اسفند می کنم به شب عید
نام سعید سفیدت را ای سیاهکل ناکام!
گفتم نمی کشند کسی را
گفتم به جوخه های آتش
دیگر نمی برندش کسی را
گفتم کبود رنگ شهیدان عاشق است
غافل من ای رفیق
دور از نگاه غمزده تان هرزه گوی من
بیگاه می برند
بی نام می کشند
خاموش می کنند صدای سرود و تیر
این رنگ بازها
نیرنگ بازها
گل‌های سرخ روی سراسیمه رسته را

در پرده می کشند به رخسار کبود
بر جا به کام ما
گل واژه ای به سرخی آتش به طعم دود

پویندگان

آنان به مرگ وام ندارند
آنان که زندگی را لاجرعه سر کشیدند
آنان که ترس را
تا پشت مرزهای زمان راندند
آنان به مرگ وام ندارند
آنان فراز بام تهور
افراشتند نام
آنان
تا آخرین گلوله جنگیدند
آنان با آخرین گلوله خود مردند
آری به مرگ وام ندارند
آنان

عشاق عصر ما
پویندگان راه بلا راه بی امید
مادر ! بگو که در تک این خانه خراب
گل های آتشین
در باغ دامن تو چه سان رشد می کنند ؟
این خواهر و برادر من ایا
شیر از کدام ماده پلنگی گرفته اند ؟
پیش از طلوع طالع
امشب ستارگان به بستر خون خسته خفته اند
بیدار باش را
در کوچه های دور
در شاهراه خلق به او درآورید
دلخستگان به بستر خون تازه خفته اند

تصویر

مثل آب
مثل آب خوردنی

سنگ های پایه را به باد می دهند
اختران تشنه را به چاههای خشک می کشند
مثل آب خوردنی
خون سالیان سال را
بی حساب خرج می کنند
و ذخیره برای روزهای بد نمی دهند
مثل آب
مثل آب خوردنی
می زنند سر بلندتر سر زمانه را به دار
می پرکنند
مهربانترین دل زمین داغ را به سرب
آن چه زیر چشم ماست
حسرت است و ظلمت است و تشنگی
و آن چه روی رمل های سوخته
جای پاست
طرفه آن که اختران غوطه ور به چشمه های شب
خواب مرگ را چه آشنا پذیره می شوند
مثل آب
مثل آب خوردنی

رای دیگر

وقتی که دست می طلبد جان موافق است
بر کنده دل ز همه ها و گفت و گوی ها
مردی که رای دیگر دارد
می ایستد به پا
گلدان به روی طاقچه
دفتر به روی میز
چایی درون فنجان جان در میان مشتم
در سنگری چنان
یک مرد در محاصره می ماند
تا آخرین فشنگ
با آخرین توان
در زیر چشم ما
یک مرد با هزار گلوله
می اوفتد ز پا

دیداری یک سویه

وقتی که آمدی

بی آشتی پلنگ

وقتی که چشمهای تو می گردید

با آشنا به مهربانی و بیگانه را به خشم

وقتی که استوار نشستی و پر غرور

همچون عقاب قله نظر دوخته به دور

انگشت تو خواب سبیلت

وقتی دست می کشیدی در رویا

بر گیسوی دامون پسرت تنها

وقتی که زیر بارش طعن منافقان

می خریدی

یا در فضای یخ زده تالار

عطر خوش وفا را پرسیان

در پیکر یکایک یاران

می بوییدی

آن گاه

وقتی نگاه تو

برق نگاه کرامت را آغوش می گشود

آن گاه

وقتی که دادگاه
مقهور کین کرامت بود
وقتی که تو در آمدی از جامه
شیر بدون بیشه
شمشیر بی غلاف
در حلقه مسلسل و سرنیزه
وقتی که ایستاده صلا دادی
وقتی در آمد حسن ات شعر سرخ بود
صدها هزار غنچه نا سیراب
آب از کلام تو می خوردند
رنگ از لبان تو می بردند
وقتی که گفته های تو کوتاه بود
اما بلند زنگ خطر هایت
وقتی نفس نفس
تنها سرود ما
در آن سکوت بود هم آوایت
لبخند با شکوه تو چون پیشواز کرد
در واژه نظامی اعدام
مهمان جلف مرگ
وقتی که قامتت
قد می کشید در دل آویز اشک من

وقتی بهار بود گلی سرخ در قفس
میعادگاه عشق
وقتی که هر سپیده و هر صبح
میدان تیر بود

پرستوها در باران

عطر طراوت بود باران
آغوش خالی بود خاک پاک دامان
اما ستوه از دست بسته
اما فغان از پای دربند
چشمان پر از ابراند یک شام تاریک
واندر لبان خورشید لبخند
آن یک درودی گفت بردوست
این یک نویدی را صلا داد
تا سرب و باروت
بر ناتمام نغمه هاشان نقطه بنهاد
عطر جوانی شست باران
آغوش پر آغوش عاشق ماند خاک سرخ دامان

تولد

گیل آوا

ای کودک کرانه و جنگل

ای دختر ترانه و ابریشم و بلوط

از کوره راه دامنه و ده

با ما بگو که بوی چه عطری

یا بال رنگ رنگ چه مرغی تو را کشاند

تا پایتخت مرگ؟

چشم که خفته بود که چشمانت

راه از ستاره جست

دست که بسته بود که دستانت

از میخ های کلبه ربود آن تفنگ پر؟

گیل آوا

ای روشنای چشم همه خانوار رنج

بی شمع و شب چراغ

در پیش چون گرفتی این راه پر هراس

و آن گاه با کدام نشانی

بر خلق در زدی که جوابت نداد خلق؟

وقتی گلوله تو به بن بست کوچه ها

بر حثه جنایت

دندان ببر بود که در گوشن می چرید
وقتی فشنگ آنان
در قامتت بهاری در خاک می کشید
بی راه و بی گناه
سر در گم هزار غم خرد عابران
آنان که بایدت به کمک می شتافتند
آرامی سوی خانه و کاشانه می شدند
ای وای از آن جدایی و این جرئت
فریاد از این جنون شجاعت
گیل آوا
ای خوشه شکسته سرخ انگور
آه ای درخت خون
گیل آوا
اینک بگو به ما
تا با کدام اشک رشادت را
ما شستشو کنیم؟
چونان تو را کجا
ما جستجو کنیم؟
ای بر توام نماز
ای بر توام نیاز هزاران هزارها
تکرار شو

بسیار شو
ای مرگ تو تولد زن در دیار من
یکتای من خجسته گیل آوا

بازماندگان

آن شب به نیمه شب
یک باره ریختند
شش نفر
گشتند
دیدند هر چه بود
شکستند هر چه بود
چیزی نیافتند
آن گاه هفت تن
از در برون شدند و چون اشک مادرم
در پرده سیاه شب و کوچه
گم شدند
اینک کنار پنجره تنهاست بیوه زن

پوکه

پیش چشمانم در پرده اشک
خالی افتاده یکی پوکه فشنگ
که زمانی ز کمین گاهش تنگ
به هدف سیبک سرخ دل دشمن به هدف می نگریست
و چه غوغاها بودش در سر
ولی از گرمی سودا سریش
ذوب شد در بازار
تا برآرند عروسکهای سربی از آن
وز باروت درونش دیری است
پاچه خیزک سازند
و خود اینک خالی
هدف تیر ملامت شده در رویایی

هجده هزارمین

با چهره تو دمسازم
کنون که می نویسم
کنون که خون نه ستاره عاشق را
فریاد می کنم

کنون که گریه را می آغازم
با چهره تو دمسازم
ای شرم ای شرف
لبخند و خشونت با هم
ای ماهتاب و توفان توام
من در ملال چشم تو می بینم
در آن همه زلال
سیمای پر شکوه سرداران را
در خون تپیدن تن یاران را
آن گاه
قلب من و زمانه
نبض من و زمین
در بند بند زندان می گوید
پر شور و پر طنین
زندان
زندان تنگدل
با آسمان وصله ای از سیم خاردار
زندان کرده آماس
از خشم و آرزو جوانی
زندان باردار
زندان عشق نو پا

یک مزرع نمونه ز امیدهای ما

من بر لبان تو

تاریخ خامشان

می بینم

گلبوته کبود ستم را

من بر لبان تو

گلبرگهای تب

می خوانم

شرح شکنجه های در هم غم را

آن گاه زورق مشوش دل را

بر شط خون و خاطره می رانم

من بر لبان تو

حرفی برای گفتن با دوست

وز دشمنان نهفتن

می بینم

حرفی گه رنگ شکوه و هشدار و آرزوست

ای پیر کاوه آهنگر

بسیار کوره با دم گرمت گداختی

تفتی چه میله های آهن و شمشیر ساختی

فرزند می کشند یکایک تو را ببین

اینک شهید هجده هزارم که داد سر

صبر هزار ساله ات آخر نشد تمام ؟
چرمینه کی علم کنی ای پیر ای پدر ؟
لبهای خامشت
چشمی است دادخواه
ره می زند به من
می گیرم به راه گریبان
پاسخ ز من طلب کند این خشمگین نگاه
گم کرده دست و پا و مشوق
همچون سپند دانه بر آتش
با چهره تو دمسازم
وین راز ای طیب جوان با تو
بار دگر به درد می آغازم
با من بدار حوصله با من خطر بورز
تیمار کن این فلج موت تن شود
سستی فرونهد
کندی رها کند
خو گیر راه رفتن و برخاستن شود
دست شکسته بار دگر پتک زن شود
آن گه به مرگ دارو و جان دارو
درمان غم کنیم
از جان علم کنیم

خواب نوشین

دیر کردی و سحر بیدار است
با من شب زده برخاستنت را پویان
دیر کردی و سحر
قامت افراخته در مقدم روز
مژده آورده سپیدی را تا خانه تو
خسته جان آمده از راه دراز
گوش خوابانده به آوای تو باز
بر نمی آید از بام آوا
آتشین بال نمی اندازد سایه به ما
سرخ ککل دگر امروز ندارد غوغا
آه افسوس
زیر دیوار سحرگاهی خفته است خروس

بر سرزمین سوختگی

پنداشتند خام
کز سرگشتگان که پی ببرند و سوختند
من آخرین درختم از سلاله جنگل

آنان که بر بهار تبر انداختند تند
پنداشتند خام که با هر شکستی
قانون رشد و رویش را از ریشه کنده اند
خون از شقیقه های کوچه روان است
در پنجه های باز خیابان
گل گل شکوفه شکوفه
قلب است انفجار آتشی قلب
بر گور ناشناخته اما
کس گل نمی نهد
لیکن
هر روزه دختران
با جامه ساده به بازار می روند
و شهر هر غروب
در دکه های همهمه گر مست میکند
و مست ها به کوچه ی مبهوت می زنند
و شعرهای مبتذل آواز می دهند
در زیر سقف ننگ
در پشت میز نو
سرخوردگی سلاحش را
تسلیم می کند
سرخوردگی نجابت قلبش را

که تیر می کشد و می تراشدش
تخدير می کند
سر خوردگی به فلسفه ای تازه می رسد
آن گاه من به صورت من چنگ می زتند
در کوچه همچنان
جنگ عبور از زره واقعیت است
و عاشقان تیزتک ترس ناشناس
بنهاده کوله بار تن جست می زنند
پرواز می کنند
آری
این شبروان ستاره روزند
که مرگهایشان
در این ظلام روزنی به رهایی است
و خون پاکشان
در این کنام کحل بصرهای کورزا است
اینان تبارشان
سر می کشد به قلعه ی دور فداییان
آری عقاب های سیاهکل
کوچیدگان قله الموتند و بی گمان
فردا قلاعشان
قلب و روان مردم از بند رسته است

پیوند جویبار نازک الماسهای سرخ
شطی است سیل ساز
کز آن تمام پست و بلند حیات ما
سیراب می شوند
و ریشه ای سرکش در خاک خفته باز
بیدار می شوند
اینک که تیغهای تبرهای مست را
دارم به جان و تن
می بینم از فراز
بر سرزمین سوختگی یورش بهار

دوست داشتن

ما شقایق کوهستان های وطنمان را
داریم
و هر که را
که تاب این آتش رویان را
در سینه دارد
ما شقایق ها را دوست داریم
و رویدن و بالیدنشان را

و به شباهنگامی چنین
پاسداری شان را
گرد آمده ایم
ما گل ها را دوست داریم
و نه تنها
گلها ی گلخانه را
که گلهای وحشی خوشبو را هم
و آزادی گفتن کلام عطر آگین دوست داشتن را
هر که گلی می پسندد
و هر که گیاهی
و هر که رویش جاودانه جان را
باور دارد
با ما در این برخاستن یگانه است
و ما برخاسته ایم
تا بیگانگی را باطل کنیم
با ترانه مهر
و در برابر آن که چیدن گلها را داس درو به دست دارد
با کینه مادران
جدایی را همچنان
سنگ بر سنگ می نهند
و اینک دیواری است

بگذار بر این دیوار
مرغ من بنشیند
و دست تو
او را کریمانه دانه بخشد
و دیوار
پله ای باشد
برآمدن ما را
چه در بالا
یک آسمان
به چشمان ما نگاه می کند
و در پایین
گهواره و گور ماست
که بر آن
همواره شقایقی سوزان می روید

شعری

فریادی
چون تیغه چاقو
در تاریکی

فریادی

جلاد همه هیاهو

خشمی در راستا

که بنشانند

تیر کلام را

در جایی که باید

خشمی بی آشتی

خشمی گرسنه

خشمی هار

که عابران سر به راه را

هر اسندگانی سنگ به دست گرداند

چابک تر از گریه ای بر دیوار

هشیار تر از دزدی بر بام

و سهمگین ترز از بهمنی بر کوه

بیدار

بیدار

بیدار

بیدارتر از عاشق شب زنده دار

در کوچه

شکارچی

نه شکار

و شکارگاهی
به پهنای فرهنگ
و جست و جویی در بلادروبه تاریخ
تا از هر تفاله ای حتی
شیره ای
و از استغاثه و نفرین و سرود
واژه به وام گرفتن
و آن گاه کمینگاهی
که در کمین کسان
در کمین یک نسل
می شنوی شاعر
برخیزد که الهام بر تو فرود می آید
بشنو که این وحی زمینی است
فریاد گرسنگی قلب
بنویس
اینک شعری گستاخ
شعری مهاجم
شعری دگرگون کننده
شعری چون رستاخیز

زَنهار

خاموشمان می خواهند و گمنام
و از آن بتر بدنام
همان ای گلبانگ گلوبریده
خونت را فریاد کن
بذر سرخ رویا را
بپاش
با زبان هزار قطره و
میندیش
که شنونده ایت هست یا نه
که یاری خواهی خود یاری دهنده است
نمی خواهندت
پس خود را تکرار کن
بسیار کن
در کردار همسرت به پاکدامنی
در رفتار فرزندت
به دانش جویی در سمت
و در تلاش بارانت به هم‌آوایی و هم‌رایی
در خانه باش و
در کوچه

در سبزه میدان و آن سوی پل
در مزرعه و یک شنبه بازار
در اعتصاب و عزای عاشورا
میان توده باش و در خلوت خویش
و به هر جای
آن گویای گزنده باش که دشمنت نپسندد
و آن گاه
تصویر نامیرای تصویرت را
زیاد کن
زیاد کن
چندان که حضور غالب از آن تو باشد
تو
مرا در این دامنه سهم
سخن با آن لب است که با دشمن
سخن نگفت و اینک
به تبسم بسنده کرده است
چه سود از به دلتنگی نشستن خاموش
ای سنگ
صخره
فرو ریز تا آواری باشی
ممان

بیدن سان دیواری حاجب دیروز و

فردا

دهان بگشا که

هنگامه فروکش و طغیان است و

خروشی باید

اما

باریکه آبی به زلالی

بهتر

که سکوتی به گرانباری فراموشی

با تندآبی آلوده

خاموشمان می خواهند و

فراموشمان می خواهند

با سخنی اشاره ای و نگاهی

ای خسیس محبت

حتی به آهی

دشمن را بشکن

ای دوست کاهل با دست من بتاب به یاری

شریان های گسسته را گرهی

که خون به بیهوده می رود

فریاد

بر تو مباد

که در پاسداری نام دیروز
هم برین گنجینه بخشی
زنهار
جان ظرفی شایسته کن
خود از وظیفه لبالب و سر ریز می شود
بلندآوازی
دویدن بر ریسمان بین قله هاست
به روزگاری که خصم
از دو سوی در کمین نشسته است
بر زمین گام بردار
که خاک و خاکیان به هواداریت
همواره سزاوارترند

خم بر جنازه ای دیگر

نه بایسته شعرست و نه
شایسته من
که همواره خون بسراییم و
خون
و از عطر نیاز

و ترکش بلندآواز
سخن نگوییم
از عشق سخن نگوییم و
از غزل
اما در آن گذر
که
قلم و قدم
بر خون همی رود و
باز
این منم که بر جنازه ای دیگر
خم می شوم
باری بشنویدم بانگ
که در برابر چشمانم شهید می شوند
فرزندان امیدم
آری بشنوید
افراسیابت
به تیغ
از شاهنامه می راند
ای ستیزنده باستم
ای جزمت زیبایی جوانی و جرئت راستی
اما نامت

در کارنامه او
می ماند
عقیق سرخ
اینک مهربانی همه بازوان برادری
سهرابانت
و خشم بی آتشی کین
رستمانت
گرم است
هنوز خون تو گرم است
دیرگاه
بردندت
و هم به شبانگاه
از تو دست بداشتند
از پیکر بی جان تو
از خوشه خون
و هنوز
خون تو گرم است
در قتلگاه تو چه گذشته است ؟
ای شبنم سرخ
از آخرین برگه لرزان شب
چگونه چکیدی

تا سپیده دم چشم باز کرد ؟
جنایت
بی حوصلگی می کند و
قساوت عجول است
و شرف
درد شکیبایی را
تا دیار آرام مرگی زودرس
پیش می برد
و همچنان
آزادگی با خون
راهش را خط کشی می کند
و جوانی بر آن
گل‌های آفتابگردان
می نشاند
تا شیار آفتابی این مرز را
در دود و دمه
چراغان دارد
ای گوهرهای ناشناس
حجله های گلرنگ بی عروس
در بگشایید و دهان
تا مردمان

دامادان سر بلند را تعظیم کنند

و

ای تو

رفیق رزم آور بی خستگی

آرام

که تا خاک

تن به بوسه آفتاب می سپارد

خشم دانه ها بر زمین

مزرع رستاخیز

می رویاند

و دست بازوان رنج

گهواره اندیشه ات را

می جنباند

و در شاهنامه شهیدان

خون سیاوش

می جوشاند

گره‌بند خون

قامنت

دردار بست شعرم نمی گنجد

نمی نشیند

آرام نمی نشیند تا

طرحی برآورم

شایای ماندگاری و تاریخ

کدامین خارای آتش زنه

خرد کنم

خمیر کنم و

در کوره دماوندی روشن

بگدازم

تا پولادت را بپردازم؟

من چگونه مهربانی و خشم را

با هم آورم؟

من چگونه تیغ بر آفتاب بر کشم؟

آری چگونه

شطی از سوسوی ستارگان جاری کنم؟

آخر

من امید را چگونه سپیده وار

در قلب این شب ظلمانی بنشانم؟

من چگونه

چشمان تو را حک کنم؟

بگذار خاموشانه بنشینم

صبورانه در کمین

و آیند و روند امواج را

بنگرم

باشد که موج ماهیی یگانه

در دام من افتد و از آن

نقشی

از خستگی ناپذیر خاطرت

بنگارم

ای رود ستیزنده

ای جویا

ای شتابگر اندکی بهل

تا زمانه در خود

جوانی خویش را بیاراید

بمان

تا همسر مسافر

سرخ گل اندوهگینش را

با تو

به شادابی برساند
بمان تا فرزندان
پا به پای تو به دریا رسد
بمان تا چون منی
بتواند
حکمت دگرگونی آتش را
بر آب بنویسد
نمی گنجی
نمی نشینی
نمی مانی اما ای آزاد
و من
یادت را
بر بوم خون بفت دلم
با عطر عصر آهن و بیداد
به رنگ ناشکننده فلز رنج
یادی
چون حریر صبح فروردین
و قامت توفان
و هلهله های هزاران هزارای دستمالها و چشم ها
و رضامندی چهره شالیکاری
بر فراز پشته

که شیر و عسل می نوشد
نانت را با ما
به دو نیم کردی و نامت را
گره‌بند ابروی ما
اینک ای جوانی سالخورده
شراب جاودانه باش
در کام یاران

شقایق

فریاد سرخ فام بهارانم
سرکش
گرمای قلب خاک
گیرانده شب چراغ پریشانم
فریاد سرخ فام بهارانم
برخاسته ز سنگ
با من مگو ز حادثه می دانم
آری که دیر نمی مانم
اما به هر بهار سرودم را
چون رد خون آهوی مجروح

بر هر ستیغ سهم می افشانم
آنگاه عطر تلخ جوانم را
با بال بادهای مهاجم
تا ذهن دشتهای گمشده می رانم

نام و سیما

این روزها شهید
نامی یگانه نیست نام خاص
نامی است عام
نامی است مانند نامها که به خود می نهند عوام
نام برادران تو و خواهران من
نامی ز شاهنامه امامان
حتی پیمبران
سیمای این شهیدان
چون نقش سکه نیست
از پرده های فاخر نقاشی
می لغزد
از آب و رنگ و روغن
می گریزد

و طرح صادقانه این چهره را فقط

بر سنگفرش خون

آری نوار خون می ریزد